معمای پلیسی

مرگ مرموز نوعروس

[محمد غمخوار]

همزمان با خوابیدن بچه ها سرگرد روزنامه ای را از کیفش درآورد و سرگرم مطالعه شد. همسرش «مهدیه» پس از این که با سینی چای و میوه وارد پذیرایی شد به آشپزخانه برگشت تا ظرف ها را بشوید. باران شامگاهی تهران هوا را کمی خنک کرده و دیگر از گرمای کلافه کننده روز خبری نبود.

عقربه های ساعت ۱۰ شب را نشان می داد که افسر کلانتری یک تهران تلفنی از مرگ مشکوک زن جوانی در خیابان دربند خبر داد. «زن ۲۸ ساله ای در آپارتمانش خود را حلق آویز کرده است. اما به دلیل مشکوک بودن ماجرا، بازپرس کشیک قتل از افسر کشیک آگاهی خواسته صحنه را بررسی کند.»

سرگرد خیلی سریع لباس هایش را پوشید. حوصله نداشت منتظر ماشین اداره بماند به همین خاطر به طرف پارکینگ رفت و با خودروی خودش حرکت کرد.

دقایقی بعد هم خود را به محل حادثه رساند. در مقابل ساختمان چهارطبقه چند نفر ایستاده بودند و با کنجکاوی همه رفت و آمدها را زیر نظر داشتند.

افسر کلانتری با دیدن سرگرد به سوی او آمد و گفت: «زن جوان سه ماه پیش عروسی کرده بود. صبح امروز هم با همسرش مشاجره ای لفظی داشته است. همسر او می گوید: وقتی شب به خانه آمده با جسد حلق آویز زن جوانش روبه رو شده و بعد هم موضوع را به پلیس اطلاع داده است.

سرگرد وارد ساختمان که شد زن میانسالی را در راه پله ها دید که برای دیدن دخترش بی تابی می کرد. بازپرس دستور داده بود تا زمان بررسی صحنه هیچکس غیر از مأموران وارد خانه نشود.

سرگرد پس از ورود به آپارتمان با جسد زن جوان وسط پذیرایی روبه رو شد. بالای جسد، طناب پاره ای از قلاب فلزی لوستر آویزان بود. وجود یک صندلی هم کنار جسد نشان می داد به احتمال زن جوان برای حلق آویز کردن خودش بالای آن ایستاده است.

روی گردن زن جوان دو رد طناب بر جا مانده بود. دست هایش به آرامی بسته شده بود تا هیچ راهی برای بازگشت به زندگی برای خود باقی نگذارد.

سرگرد سرگرم بررسی بود که پزشک جنایی رسید. دکتر بعد از احوالپرسی وسایلش را از داخل کیف

طرح: ایلا مشالی

چرمی اش بیرون آورد و به بررسی جسد پرداخت.

او پس از معاینه های اولیه اعلام کرده حدود ۱۲ ساعت از مرگ می گذرد و زن جوان به احتمال زیاد صبح خودکشی کرده است. کارآگاه سرگرم بررسی خانه بود. هیچ آثاری از درگیری دیده نمی شد و تمام وسایل با نظم سر جایشان قرار داشتند.

سرگرد سپس از افسر کلانتری خواست همسر زن جوان را برای تحقیق به یکی از اتاق ها منتقل کنند.

دقایقی بعد مرد جوانی که سعی می کرد جلوی اشک هایش را بگیرد وارد اتاق شد.

سعید، نآرام مقابل سرگرد ایستاد و به سؤال ها پاسخ داد.

■ **شما کی با همسرتان آشنا شدید؟**

من و نیلوفر در دانشگاه همکلاسی بودیم. یک سال قبل هم به همدیگر علاقه مند شدیم. به همین خاطر موضوع را با خانواده هایمان درمیان گذاشتیم و بعد هم به خواستگاری نیلوفر آمدیم. پدر او ابتدا مخالف بود اما بعد راضی شد، ما هم سه ماه قبل ازدواج کردیم.

■ **دلیل مخالفت پدر عروس خانم چه بود؟**

او اعتقاد داشت به دلیل بیکاری نمی توانم یک زندگی را اداره کنم. اما وقتی در شرکت پدرم استخدام شدم نظرش تغییر کرد.

■ **امروز صبح با هم درگیر شده بودید؟**

درگیری که نه! مشاجره لفظی بود. صبح نیلوفر به من گفت می خواهد به خانه دوستش برود اما به دلیل این که علاقه ای به رفت و آمد همسرم با آن زن نداشتم مخالفت کردم. ناگهان او ناراحت شد و به داد و فریاد پرداخت. اما خیلی زود آرام شد، من هم به محل کارم رفتم.

سرگرد در حالی که اظهارات سعید را در دفترچه اش می نوشت پرسید:

■ **شب چه زمانی به خانه آمدید؟**

ساعت ۹ شب.

■ **در طول روز با همسرتان تماس نداشتید؟**

چند بار زنگ زدم اما جواب نداد. فکر می کردم سر موضوع صبح هنوز دلخور است. به همین خاطر تلفن را جواب نمی دهد. اما وقتی در را باز کردم، در کمال ناباوری با جسد حلق آویز همسرم روبه رو شدم. در حالی که شوکه بودم نمی دانستم چکار کنم سریع وارد آپارتمان شدم. مبلی را برداشتم و زیر جسد گذاشتم. کاردی از آشپزخانه برداشتم و طناب را پاره کردم. اما نیلوفر مرده بود و دیگر نفس نمی کشید. با سر و صدای من همسایه ها متوجه ماجرا شده و با پلیس تماس گرفتند و ...

در این هنگام دکتر وارد اتاق شد. در حالی که دستکش های یک بار مصرف را از دستانش درمی آورد از کارآگاه خواست دقایقی با او تنها صحبت کند.

سرگرد روکرد به سعید و گفت:

«شما چند دقیقه بیرون آپارتمان تشریف داشته باشید اگر نیازی بود صدایتان می کنم.»

همزمان با رفتن مرد جوان دکتر گفت:

«زن جوان به دلیل خفگی جان سپرده است. دو اثر طناب روی گردنش مانده است. یکی از آنها در پائین و دیگری هم بالای گردن قرار دارد که ناشی از حلق آویز شدن است.»

در این هنگام سرگرد که به حرف های سعید مشکوک شده بود به بیرون از آپارتمان رفت و مادر نیلوفر را صدا کرد تا از او هم تحقیق کند.

مادر نیلوفر وقتی به اتاق آمد «هق هق» کنان به سؤال های سرگرد پاسخ داد.

■ **دخترتان با سعید مشکلی داشت؟**

نه. آنها خیلی همدیگر را دوست داشتند.

■ **نیلوفر سابقه خودکشی دارد؟**

زن که با شنیدن کلمه خودکشی بشدت جیغ می کشید بریده بریده گفت:

خودکشی ... خودکشی ... نه اصلاً. نیلوفر دختر سرزنده ای بود و بشدت هم مخالف این کار!

■ **چه کسی موضوع را به شما اطلاع داد؟**

دامادم.

■ **آخرین بار کی با او تماس داشتید؟**

دیشب.

■ **مشکلی نداشت؟**

نه. چیز خاصی نگفت.

سرگرد پس از تحقیق به سالن آمد. مأموران پزشکی قانونی در حال انتقال جسد به پزشکی قانونی بودند. سرگرد برای چندمین بار محل را بررسی کرد و به مرور نوشته های دفترچه اش پرداخت. درست حدس زده بود. نیلوفر به قتل رسیده بود. عامل جنایت هم همسرش بود که با صحنه سازی قصد منحرف کردن مسیر تحقیقات را داشت. او بازیگر ماهری نبود و تنها یک اشتباه او کافی بود تا کارآگاه با دو دلیل او را به عنوان قاتل معرفی کند.

سعید زمانی که راز خود را فاش شده دید لب به اعتراف گشود اما در بیان انگیزه اش از جنایت تا پای چوبه دار سکوت کرد.

شما خوانندگان گرامی می توانید با اشاره به دو دلیل سرگرد برای معرفی سعید به عنوان قاتل در معمای پلیسی این هفته شرکت کنید.

پاسخ معمای پلیسی

دسیسه

قتل به دلایل زیر توسط کبری ـ مادرزن سجاد ـ صورت گرفته است.

۱ـ اگر کبری از وقوع قتل دامادش خبر نداشت، چطور در بازجویی به سرگرد اشتری گفت: سجاد ـ دامادش ـ را با ضربه های چاقو به قتل رسانده اند.

۲ـ مادر زن در بازجویی ها نیز گفته بود: «من به اتفاق دامادم به آزمایشگاه رفتیم و انجام آزمایش ها نیز دو ساعت طول کشید در حالی که مرد موتوسیکلت سوار در بازجویی ها اعلام کرد که آنها بعد از آزمایشگاه به یک ساندویچ فروشی رفتند.»

۳ـ کبری در بازجویی گفته بود، یک ساعت و نیم بعد از ساعت ۱۱ صبح مأموران کلانتری آمدند و خبر قتل را به او اعلام کردند در حالی که سرگرد اشتری ساعت یک و ۱۵ دقیقه به محل جنایت رسیده بود و مأموران سپس به دنبال وی رفتند.

اسامی خوانندگان معمای پلیسی

محمدرضا مشتاق از اراک، سوگل حیدری شهریور از تهران، حمیدرضا حسین نژادی از بندر آستارا، داوود عباسیان از ابهر، رضا مختاریان از شهرکرد، پژمان ابراهیمی از کرج، فخری موسوی از چالوس، ایمان زندی از تنکابن، بهمن عسگری از کرمان، رضا مقدسی تهرانی از اسلامشهر، جمشید همتی از آذرشهر، یوسف علی مرادی از اصفهان، لیلا خسروی از تهران، زهرا صالحی از تهران، آزاده شریفی از مشهد، اکبر رضاپور از قم، حسین تقی زاده از شهرری، علیرضا مرادزاده از کیش، فرشاد ملکی از تهران، فائزه ملکی از تهران، مارینا خانی از تهران، محمدرضا ملکی از نیشابور، نفیسه شاپوری از خرمشهر، یوسف آزاد از رودسر، طاهره نوروزی از همدان، حمیدرضا شرور از شیراز، سیمین بهاری از کرمان، اقدس ملوک پور از گرگان، محمد زمان ستوده از گرگان، محمود حسامی کرمانی از کرج، محسن تافتاچی از ارومیه، مرتضی خمیری از شهرری، آریا پیمان نژاد از کیش، فاطمه موسوی از کرج، احترام السادات اصغری از ورامین، بنفشه وحی از رشت، حمید داداشی از رشت، لاله حمیدی از رامسر، مینا فولادی از تهران، کریم مشگینی از تبریز، اکرم افشاری از تهران، علی باقری از تهران، شهرزاد تقسیمی از تهران، بابک برازی از چالوس، اسماعیل یارمحمدزاده از بهشهر، پیمان اکبری از اهواز، پریسا مختارپور از اهواز، افشین کیهانی فر از ساری، تقی منوچهری از ورامین، اسکندر حیدرآور از رشت، طاهره زمانی از سمنان، راضیه پیمان کار از شاهرود، بهارک الهی از کرج، یارعلی شاپوری از تهران.

براساس ماجرایی واقعی

جدایی پرماجرا

[خسرو میثر]

طراح لباس ایرانی مقیم خارج که با مهریه ۱۳۸۳ سکه طلا به عقد تاجر قلابی درآمده بود، وقتی پی برد شوهرش، همسر و فرزند دارد با ارایه دادخواست مهریه، تقاضای طلاق کرد.

این در حالی است که شوهر وی نیز به اتهام کلاهبرداری و جعل، از همسرش شکایت کرده است.

زن با لباس و کیف و کفش گران قیمت با چهره ای عصبانی سوئیچ خودرویش را دایم در دست می چرخاند و با نگاهی پر از خشم و نفرت به مردی خیره می شود که آرام روی صندلی نشسته است. قاضی دادگاه خانواده دقایقی بعد سر از پرونده برداشته و نگاهی به زن و شوهر حاضر در محکمه می اندازد و رو به مرد می گوید: پرونده حکایت از یک کلاهبرداری خانوادگی دارد و شما از همسرتان شکایت کرده اید که در غیاب تان با سوء استفاده از اعتماد و جعل مدارک دولتی، هزاران یورو از حساب تان در دو بانک شهر لندن برداشت کرده است. در این مورد توضیح دهید.

مرد همین که از جا برخاست و در برابر قاضی محکمه ایستاد آرام و شمرده گفت:

– آقای قاضی، این خانم با نیرنگ و فریب سرم کلاه گذاشته و آبرو و حیثیت خانوادگی ام را بین آشنایان و دوستان برده است. من تمامی اندوخته ام را برای سرمایه گذاری و تجارت به دو بانک در انگلیس سپرده بودم اما ناگهان متوجه شدم همسرم «المیرا» در اقدامی متقلبانه و غیرقانونی از حساب هایم مبالغ قابل توجهی برداشت کرده است.

وی در ادامه گفت: یک روز که برای بررسی حساب هایم به بانک مراجعه کرده بودم، متوجه شدم پولی در حسابم نیست، در حالی که بیش از ۲۰۰ هزاریورو در حساب هایم پول داشتم.

همان موقع یکی از مسئولان بانک وقتی با اعتراض هایم مبنی بر اشتباه کارمندان مواجه شد فیش ها، صورت حساب و وکالت نامه ای که به نام همسرم و با امضای من به بانک ارایه شد بود را نشانم داد و گفت: همسرتان، با این وکالتنامه قانونی طی چند نوبت تمام پول هایش را از حساب برداشت کرده است.

وی ادامه داد: پس از شنیدن این خبر شوکه شدم. با این حال بلافاصله به بانک دیگری رفتم. آنجا نیز متوجه شدم، همسرم با وکالت نامه جعلی همه پول هایم را از حساب خارج کرده است. وقتی مطمئن شدم همسرم با وکالت نامه جعلی سرم کلاه گذاشته است بلافاصله به خانه رفتم تا از او در این باره توضیح بخواهم اما او خانه را ترک کرده بود. چند روز بعد متوجه شدم او به ایران سفر کرده است. بنابراین از طریق یک وکیل از او به اتهام کلاهبرداری و ترک خانه در دادگاه شهر لندن شکایت کرده و خواستار تعقیب قانونی او شدم. ایرج درباره زندگی مشترک خود با «المیرا» نیز به قاضی دادگاه گفت: حدود چهار سال پیش در یک میهمانی خانوادگی در تهران با او آشنا شدم. با این که همسر و یک فرزند داشتم در دام این زن – المیرا– گرفتار شده و فریب حرفهایش را خوردم و بدون اجازه همسر اولم–فرحناز– با او ازدواج کردم. حدود سه سال زندگی پنهانی داشتیم تا این که المیرا پیشنهاد داد برای زندگی به خارج از کشور برویم اما نپذیرفتم، بالاخره به خاطر اصرارهای فراوانش تسلیم خواسته هایش شدم. پس از تهیه مقدمات لازم به انگلیس رفتیم. بدین ترتیب من نیز هر چند وقت یکبار به بهانه تجارت به لندن می رفتم. در هر سفر نیز مبلغ قابل توجهی در بانک های خارجی پس انداز می کردم تا سرمایه ای برای آینده داشته باشم. غافل از این که همسرم به من خیانت می کند و در غیابم همه پول هایم را با اسناد جعلی از دو بانکی که حساب داشته ام به طور غیرقانونی برداشت کرده است.

در این میان زن جوان که با شنیدن حرف های شوهرش به شدت عصبانی شده بود در دفاع از خود به قاضی دادگاه گفت: آقای قاضی، اظهارات این مرد– ایرج– کذب محض و دروغ است. این دروغگو به دلیل خوشگذرانی هایش در تجارت ورشکست شده بود و از من درخواست کمک مالی کرد. وی در ادامه گفت: کارم طراحی لباس است و با چند شرکت معتبر ایرانی و خارجی همکاری دارم و به دلیل این که چند قرارداد مهم با شرکت های انگلیسی در این زمینه داشتم از ایرج –همسرم– خواستم برای ادامه زندگی به لندن سفر کنیم غافل از این که او همسر و فرزند دارد. او قبل از ازدواج با من، خود را مجرد و تاجر معروف معرفی کرده بود اما پس از دو سال متوجه شدم او دلال است و برای چند شرکت خصوصی دلالی می کند.

وقتی راز ازدواج اولش فاش شد از او درخواست طلاق کردم و گفتم می خواهم برای همیشه به انگلیس بروم، اگر می خواهی با من زندگی کنی باید همسرت را طلاق بدهی و با من به انگلیس بیایی و یا این که از من جدا شوی. او هم پذیرفت و من هم به خاطر کارم به لندن سفر کردم اما بعد نیز او با این ادعا که همسرش را طلاق داده به لندن آمد اما به حرف هایش اعتماد نکردم بنابراین توسط آشنایانی که در ایران داشتم در این باره تحقیق کردم و متوجه شدم باز هم به من دروغ گفته است. در نتیجه با گرفتن وکیل از دادگاه خانواده درخواست طلاق کردم اما وقتی ایرج– همسرم– قضیه را فهمید این نقشه را طرح کرد تا مرا مجبور کند از شکایتم صرفنظر کنم اما برای این که او را تنبیه کنم مهریه ۱۳۸۳ سکه طلا خود را به اجرا گذاشتم.

مدتی گذشته بود که وکیلم در تماسی از من خواست برای جلسه رسیدگی به شکایت از همسرم به تهران مراجعه کنم. من هم با اولین پرواز از لندن به تهران آمدم.

قاضی دادگاه پس از شنیدن اظهارات زوج جوان خطاب به مرد گفت: درباره موضوع جعل و کالتنامه و کلاهبرداری مورد ادعای شما در انگلیس، این دادگاه صلاحیت رسیدگی ندارد چرا که این اتهام جنبه کیفری دارد و باید در دادسرای عمومی و انقلاب مورد رسیدگی قرار گیرد اما درباره دادخواست طلاق و مهریه نیز دادگاه تصمیم خود را در جلسه های بعد اعلام خواهد کرد.

در پایان جلسه زن پس از خروج از مجتمع قضایی خانواده بدون اعتنا به همسر خود سوار بر خودروی گرانقیمتش با سرعت از آنجا دور شد.

سقوط

یک ماهی از آشنایی مینا و امید می گذشت اما او حتی جرأت نداشت با نزدیکترین دوستش هم در این باره حرفی بزند یا حتی از او راهنمایی بخواهد. با امید در یک کتابفروشی آشنا شده بود. تردید و دو دلی کلافه اش کرده بود.

مینا سرانجام یک روز تردید و دو دلی هایش را کنار گذاشت و دل به دریا زد. وقتی تلفن طولانی مادرش تمام شد کنارش نشست و گفت: «مادر اگر دختری با یک پسر غریبه آشنا شود، کار بدی انجام داده؟»

مادر که همیشه کارهای شخصی اش برایش اهمیت بیشتری داشت تا مسائل خانوادگی، با بی اعتنایی جواب داد: «باید سر آن دختر به زمین خورده باشد که بخواهد با یک پسر دوست شود. یک نگاه به پدرت بیندازّ. خودت ببین. چه گلی به سرمان زده؟ و...»

مینا بعد از سکوت کوتاهی پاسخ داد:

– «نه، همین طوری پرسیدم. فکر کنم یکی از دوستانم در دانشگاه با پسری دوست شده که نمی داند چه کار کند.»

همین موقع مادر با حالتی مهربان به دخترش گفت: تو خودت می دانی که باید دور این چیز ها را خط بکشی. پدرت اگر بفهمه با پسری دوست شدی که...

مینا که با دیدن مواضع تند و یک کلام مادرش از بیان موضوع منصرف شده بود به اتاقش رفت. پس از آن سه، چهار بار دیگر هم با امید بیرون رفت. پسر جوان خودش را مهندس الکترونیک معرفی کرده بود. او وقتی متوجه شد مینا دوستش دارد، موضوع ازدواج را پیش کشید.

دراین میان تلفن های مشکوک و دائمی امید شک پدر مینا را برانگیخته بود.

تا این که یک شب پدر، عصبانی به خانه آمد و با اضطراب سراغ مینا را گرفت. دختر جوان که حوصله جر و بحث با پدر را نداشت خودش را به خواب زد. پدر در اتاق مینا را باز کرد و وقتی دید پتو را روی سرش کشیده، در را محکم بست و بعد رو به همسرش گفت:

– به این دختر بگو همین فردا می روم مخابرات تلفنش را قطع می کنم. پول مفت ندارم که این قدر با تلفن همراهش حرف بزنه! و...

زن که بی اعتنا به حرف های شوهرش در حال پوست کندن سیب زمینی بود زیر لب گفت: «حالا که خوابیده، فردا به خودش بگو. داد نزن همه همسایه ها فهمیدن».

مرد عصبانی با شنیدن این حرف در حالی که حسابی از کوره در رفته بود صدایش را بلند تر کرد و گفت:

– این دختر هر کاری می خواهد می کند. بعد از من می خواهی داد نزنم. اگر آبرو سرت می شد که جلویش را می گرفتی. بگو اگر دست از پا خطا کند با کمربند سیاه و کبودش می کنم. حق دانشگاه رفتن هم نداره!

مینا صبح روز بعد برای رفتن به دانشگاه آرام و بی سر و صدا از خانه بیرون رفت اما غروب دیگر بازنگشت...

□□□

کارآگاه رمضانی با مهربانی نگاهی به مینا انداخت و گفت:

■ **آدرس و مشخصات دقیق تری از امید نداری؟**

دختر جوان همین طور که سرش را پائین انداخته و به موزائیک های کف اتاق خیره شده بود، زیر لب گفت: نه. فقط همین شماره تلفن را از او دارم که می گویید اعتباری است.

■ **جایی که همراهش رفتی را به خاطر نداری؟**

نه. اما اطراف یک پاساژ بزرگ بود. همان جایی که گوشی تلفن همراه می فروشند. فکر کنم پشت آن پاساژ بود. می گفت پدرش چند تا مغازه تو پاساژ دارد. خودش را هم طراح و تعمیرکار نرم افزار و تلفن همراه معرفی می کرد.

سروان روی صندلی جابه جا شد. آهی از سر تأسف کشید و پرسید:

■ **چرا به این فکر افتادی که با او فرار کنی؟**

من نمی خواستم فرار کنم. چند مرتبه خواستم موضوع را به مادرم بگویم و با او مشورت کنم اما او هیچ علاقه ای به شنیدن حرف هایم نشان نداد. آن روز هم قرار نبود فرار کنیم. صبح زود بی سر و صدا از خانه خارج شدم. به بهانه غذا خوردن سوار ماشین امید شدیم و به آبعلی رفتیم. به آنجا که رسیدیم امید پیشنهاد داد به شمال برویم و زود برگردیم.

قرار بود قبل از غروب آفتاب تهران باشیم، اما شب شد و به تاریکی خوردیم. امید گفت چراغ ماشینش خراب است و بدون چراغ هم رانندگی امکان ندارد. او پیشنهاد داد آن شب به ویلای یکی از دوستان پدرش برویم. زمانی که وارد ویلا شدیم سه پسر دیگر هم آنجا بودند. هرچه التماس کردم بی فایده بود. صدایم به هیچ جا نمی رسید.

■ **نشانی ویلا را می دانی؟ در کدام شهر بود؟**

مینا با هق هق گریه جواب داد:

چیزی خاطرم نیست. هوا تاریک بود. نفهمیدم از کدام طرف رفتیم.

سروان رمضانی سپس چند برگ کاغذ گذاشت جلوی مینا تا پائین هر برگه را امضا کند. دختر جوان با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و زیر اظهارات خود را امضا کرد.

حالا دیگر هم چیز برایش تمام شده بود. پس از سه ماه امید و همدستانش دستگیر شدند اما او دیگر گوشه گیر و افسرده بود و پشیمانی هم سودی نداشت.

سرهنگ عبدالله قاسمی

رئیس اداره اجتماعی پلیس آگاهی

نگاه کارشناس

دکتر رضا ولی زاده، جامعه شناس در این باره می گوید: اساس و بنیان هر خانواده ای باید بر محور مشورت، همدلی و دوستی استوار باشد. آنچه باعث شکل گیری گرفتاری ها و مشکلات جمعی و فردی در خانواده ها می شود، پنهان کاری ها و صادق نبودن در رفتار و گفتار است. ریشه درصد بالایی از بزهکاری ها و کجروی های اجتماعی را می توان در خانه جست وجو کرد. در خانواده ای که فرزندان یا حتی همسر جسارت بیان مشکلات یا درددل هایشان را ندارند و فضا به گونه ای است که نوعی بی اهمیتی نسبت به یکدیگر وجود دارد پنهان کاری و دروغ بروز می کند.

این استاد دانشگاه با اشاره به این که در بسیاری از خانواده ها فضا طوری است که فرزندان نمی توانند درباره روابط بیرون از خانه شان با پدر و مادر صحبت کنند تا از تجربه آنها بهره ببرند، می گوید: وقتی برای جوانی نزدیک ترین افراد یعنی پدر و مادر غریبه باشند و فرزند نتواند از مشورت آنها استفاده کند یا به نوعی از بیان آن خجالت بکشد، خواه ناخواه فرد دیگری را برای این کار را جایگزین می کند. حال از آنجا که بشر به صورت ذاتی نیازمند مشورت و راهنمایی است شاید جایگزین اصلح را پیدا نکند و به گمراهی کشیده شود.

بنابراین بهتر است همان طور که برنامه های انیمیشن یا حتی فیلم هایی که آموزش قوانین راهنمایی و رانندگی و خطرات آن را بازگو می کنند، فیلم ها، سریال ها و نوعی فرهنگ سازی در رسانه ملی و مطبوعات صورت گیرد که نوجوانان و جوانان از عواقب پنهان کاری و دوستی های خیابانی آگاه شوند تا این گونه در دام شیطان صفت ها گرفتار نشوند.